

فهرست

۹	پیشگفتار
۵۵	پیامبر
۱۵۹	باغ پیامبر

آن‌مصطفی، آن برگزیده محبوب، که سپیده دم روزگار
خود بود، دوازده سال در شهر ارفالس چشم به راه کشتی
خود مانده بود تا باز گردد و او را به جزیره‌ای که
زادگاهش بود بازگرداند.

در سال دوازدهم، در روز هفتم ایلول، ماه درو، بر
تپه بیرون باروی شهر برشد و به سوی دریا نگریست؛
دید کشتی‌اش از میان مه پیش می‌آید.
پس درهای دلش گشوده شد و شادی‌اش تا
دوردست دریا به پرواز درآمد. چشمانش را بر هم نهاد و
در سکون جان خویش نیایش به جا آورد.
اما چون از تپه فرو شد، حالتی اندوه بر او رفت. با
خود اندیشید:

چگونه می‌توانم آسوده‌دل و خشنود از این‌جا رخت
بندم؟ نه، بی هیچ زخمی در روح از این شهر رخت نخواهم
کشید.

چه روزهای ممتدی که میان دیوارهای آن سپری
کردم و درد وجودم را آکنده بود و چه شب‌های درازی که
در تنهایی به سر بردم؛ کیست که بتواند، بی حسرت و
دریغ، از درد و از تنهایی خویش جدا شود؟

چه بسیار پاره‌های روح که من در این راه‌ها نثار
کرده‌ام، و چه بسیارند کودکانِ شوقِ من که برهنه میان
این تپه‌ها می‌گردند، و من نمی‌توانم سبکبار و بی‌درد و آلم
از آنها بگسلم!

این جامه‌ای نیست که امروز بخواهم از تنِ خود
بیرون کنم، بل پوستی است که بایست با دستانِ خود پاره
کنم.

نیز این اندیشه‌ای نیست که بخواهم پسِ پشت
بگذارم، بلکه دلی است که بر اثرِ گرسنگی و تشنگی
رقیق و نازک طبع شده است.

با این همه، بیش از این نمی‌توانم درنگ کنم.
زیرا دریا که همه را به سوی خود می‌خواند مرا نیز
فرامی‌خواند، و من باید به کشتی شوم.

اگر بمانم، هرچند ساعاتِ شیمِ شعله‌ور است، یخ
می‌بندم و به هیئتِ بلور درمی‌آیم و تخته‌بندِ قالب
می‌شوم.

کاش می‌توانستم هرچه را اینجاست با خود ببرم. اما
چگونه؟

صدا نمی‌تواند زبان و لب‌ها را که منشأ بال و پرِ پروازِ اوست با خود ببرد. باید به تنهایی جویایِ اثیر شود. عقاب نیز لانهٔ خود را با خود نمی‌برد و تنها به سوی خورشید پرواز می‌کند.

چون به دامنهٔ تپه رسید، دیگر بار رو سوی دریا کرد؛ دید کشتی‌اش به لنگرگاه نزدیک می‌شود و ملاحانِ سرزمینش بر سینهٔ آن ایستاده‌اند.

جانش به فریاد آمد و ندایشان درداد و گفت:
ای فرزندانِ مادرِ دیرینِ من، ای سوارانِ خیزاب‌ها،
چه بسیار در رؤیاهای من دریا پیموده‌اید. اکنون در
بیداری‌ام می‌آیید که رؤیای ژرف‌ترِ من است.
رفتن را من آماده‌ام، و ببقارای‌ام بادبان‌های خود را
به انتظارِ باد برافراشته است.

تنها یک نفسِ دیگر در این هوای ساکن دم فرو
می‌برم و فقط یک نگاهِ مشفقانهٔ دیگر به پشتِ سر
می‌اندازم.

زان سپس به جرگهٔ شما درمی‌آیم؛ ملاحی میانِ
ملاحان.

و تو ای دریای بیکران، ای مادرِ در خواب،
که تنها تویی مایه آرامش و آزادی رود و جویبار،
این جویبار را تنها یک انحنای دیگر در پیش است،
و تنها یک زمزمه دیگر در این پهنه بیشه،
زان سپس من سوی تو می آیم؛ قطره ای رها به سوی
اقیانوس ناپیدا کرانه ای.

همچنان که به راه خود می رفت از دور مردان و زنانی
را دید که کشتزارها و تاکستان های خود را رها می کردند
و به سوی دروازه های شهر می شتافتند.
سپس صدایشان را شنید که نام او را فریاد می کردند
و کشتزار به کشتزار صلا می دادند و با همدیگر از آمدنِ
کشتی او می گفتند.

پس با خود گفت:
آیا روزِ فراقِ خودِ روزِ دیدار است؟
و آیا خواهند گفت که شامگاهِ من به حقیقت
سپیده دمانِ من بوده است؟
و من در حقِ آن کس که خیشِ خود را در شیارِ خاک

رها کرده است، یا آن کس که چرخِ مِعْصَرِ خود را از حرکت انداخته است، چه می‌توانم بجای آورم؟

آیا رسد که دل من درختی پر بر و بار شود تا من از آن میوه بچینم و به آنان دهم؟

و آیا آرزوهای من چون چشمه خواهد جوشید تا من ساغره‌های ایشان را پر کنم؟

آیا من چنگی هستم که توانمند به من دست بساید؟ یا یکی نای که دم او از میانم بگذرد؟

من سکون و خاموشی را جویانم، اما چه گنجی در این خموشی‌ها یافته‌ام که آسوده نثار کنم؟

اگر این است روزِ دروِ من، پس من در کدام کشتزارها و در کدامین فصل‌های ازیادرفته بذر پاشیده‌ام؟

اگر درست و راست این همان وقتی است که باید فانوسِ خود را برافرازم، پس آنچه در فانوس خواهد سوخت شعله‌ی من نخواهد بود.

من فانوسِ خود را تهی و بی‌نور خواهم افراشت.

و نگهبانِ شب در آن روغن خواهد ریخت و همو نیز آن را خواهد افروخت.